

ترانه

فرشته محسنی

تهران - ۱۳۹۴

به نام خداوند مهرآفرین

به امید صفحه های روشن دیگر از زندگی

خداوند روز اول

آفتاب را آفرید.

روز دوم دریا

روز سوم درخت ها

روز چهارم رنگها را

روز پنجم حیوانات را

روز ششم انسان را

و روز هفتم

خداوند اندیشید

دیگر چه چیز را نیافریده است

و آنگاه

تـــو را

برای من آفرید!

«تقدیم به تو محسن جان که

بدون تو این آفرینش را هیچ طاقت نمی آوردم..

دوستت دارم و تا امید بهاری هست، همواره به پیشگاه عشقت

صبورانه قیام خواهم کرد.»

سرشناسه	محسنی، فرشته
عنوان و نام پدیدآور	ترانه / فرشته محسنی
مشخصات نشر:	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	ص.:
شابک	1 - 18 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان های فارسی - - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره:	
رده بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

نشر آرینا: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی،

شماره ی ۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ترانه
فرشته محسنی
ویراستار: مرضیه کاوه
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: گلپان
حق چاپ محفوظ
ISBN 978-600-6893-18-1

صبح زیبایی بود. هوای دلپذیر بهاری حتی گنجشک‌ها را هم به نشاط آورده بود. کوچه و خیابان‌ها طبق عادت معمول مملو از آدم‌هایی بود که تند و شتاب‌زده برای رسیدن به مقصد از هم سبقت می‌گرفتند. رفت و آمد کودکان دبستانی دست در دست بزرگ‌ترها چهره‌ی شلوغ شهر را لطافت خاصی بخشیده بود..

دختر جوان که تا آن موقع محو آن هوای دل‌انگیز و فرح‌بخش بهاری شده بود، نگاهی به ساعت خود انداخت. چیزی به شروع کلاس نمانده بود. از اینکه متوجه گذشت زمان نشده بود متعجب شد. دیگر وقت را هدر نداد. از سر کیف نفس عمیقی کشید و بر سرعت قدم‌هایش افزود. دقایقی از وقت کلاس گذشته بود که به باشگاه رسید. بدون معطلی وارد سالن شد، اما به یکباره با دیدن شاگردانش که سرگرم صحبت و گفتگو هریک خود را با دیگری مشغول کرده بودند گره‌ای به‌ابروانش انداخت و با سکوتی آمیخته به‌خشم برجای ایستاد و همان‌طور به آن‌ها خیره شد. در همین هنگام یکی از دخترها به عقب برگشت و با دیدن او برای اینکه دیگران را هم متوجه ورود استاد کند با صدای بلند گفت:

– سلام استاد صبحتون بخیر.

بقیه شاگردان هم بلافاصله از جا بلند شدند و با دست‌پاچگی سلام کردند. استاد جوان بی آنکه پاسخی بدهد، چند قدمی به جلو برداشت و با نگاهی خیره و سرزنش‌بار آن‌ها را نگرست. سکوت سنگینی برسالن سایه افکنده بود. همه می‌دانستند که او تا چه اندازه به نظم و حس همکاری شاگردانش اهمیت می‌دهد و این غفلت و وقت تلف کردن از

نظر او نابخشودنی است. بالاخره دختر جوان آن سکوت سنگین را شکست و با لحنی تند و غضبناک گفت:
 - که این طور، پس نتیجه‌ی اون همه سفارشای من اینه! شما این طوری از وقتتون استفاده می‌کنین؟

از هیچ‌کس صدایی در نیامد. عصبانیت مربی جوان برای همگی قابل درک بود اما حرفی برای گفتن نداشتند.

- واقعاً باعث تأسف‌ه. فکر می‌کردم همتون به‌خاطر علاقه و هدف ورزشی اومدین این‌جا، اما مثل اینکه این‌طور نیست! چون داشتن علاقه و هدف آدمو برای رسیدن به مقصدش کوشاتر می‌کنه. هیچ فکر کردین این همه وقتی رو که به‌حرف زدن و خندیدن گذرونیدین می‌شد تمرین کرد؟
 از امروز به‌بعد من دیگه هیچ اصراری برای موفقیت تک، تک شما ندارم. هرکس که فقط برای وقت تلف کردن و ژست گرفتن اومده تو این رشته می‌تونه همین الان از این در بره بیرون! هرکی هم که می‌خواد این‌جا بمونه باید اینو به‌یاد داشته باشه که من هیچ تعلل و بی‌نظمی رو نمی‌بخشم.

شما نه فقط تو این رشته بلکه تو هر مرحله از زندگی‌تون باید یاد بگیرین که قبل از هرچیز و هرکس به‌فرصت‌های خودتون بها بدین. این آخرین تذکر منه.. من عجله‌ای ندارم. می‌تونید فکراتونو بکنین و همین الان برای موندن یا رفتن تصمیم بگیرین. این طوری برای منم بهتره.

و دیگر سکوت کرد و قدم‌زنان به‌طرف دیگری از سالن رفت. دخترها با شرمندگی اول به‌یکدیگر نگاهی انداختند و سپس به‌طرف کمدهای خود رفتند و لباس ورزشی خود را پوشیدند. دقایقی بعد "مهشید" چند قدمی جلوتر رفت و رو به‌مربی خود گفت:

- بچه‌ها آماده‌ی تمرین استاد. ما منتظر شمایم.
 خشم و نارضایتی از چهره‌ی زیبای «ترانه» رخت بریست و در حالی که در دل اراده و علاقه‌ی شاگردانش را می‌ستود به‌سمت آن‌ها قدم برداشت.

روبروی آینه ایستاد و به‌خود نگاهی انداخت. حق با مادر بود. خیلی زیبا و دل‌فریب شده بود اما در آن پیراهن بلند و سنگ‌دوزی شده با آن آرایش مو و چهره‌گرچه ملایم اما با خودش هم غریبی می‌کرد. چاره‌ای نبود، هرچه سعی کرد نتوانست پدر و مادر را از رفتن به‌جشن منصرف کند. هرچند مادر هم اصرار چندانی نداشت، اما این پدر بود که برای شرکت در جشن پافشاری می‌کرد.

آخر میزبان، یعنی آقای «کریم‌پور» یکی از دوستان پدر بود که به‌مناسبت تولد تنها فرزندش «نگین» جشن مفصل و باشکوهی ترتیب داده بود و خانواده‌ی آقای «فاتحی» نیز به‌رسم دوستی دیرینه در این جشن دعوت شده بودند.

زندگی و رفتار آکنده از ریا و تجملات و خود بزرگ‌بینی آن‌ها همیشه روحیه‌ی لطیف و ساده‌خواه ترانه را می‌آزرد. مخصوصاً دختر ناز پرورده و از خود راضی آن‌ها نگین که برخلاف سن و سال کمی که داشت به‌دیگران به‌چشم زیر دست و فرمانبر خود نگاه می‌کرد.

ترانه به‌خوبی می‌دانست که علت اصرار و تاکید پدر برای شرکت در جشن چیزی جز سود و حساب‌های شغلی نیست و از این بابت از پدر آزرده خاطر بود، اما با این همه او پدر را دوست داشت و نمی‌خواست با نرفتنش باعث شرمندگی و ناراحتی او شود. هرچه بود او یکی یکدانه و

عزیز فاتحی بزرگ بود!

مخالفت و سرسختی اش زمانی جای خود را به اطاعت داد که شنید خانواده‌ی آقای «نکویی» هم به این جشن دعوت شده‌اند. مطمئن بود که «دانیال» هم برخلاف میلش در مهمانی شرکت خواهد کرد. فکر حضور او در آن جمع شلوغ و غریبه کمی آرام‌ترش می‌کرد.

آن دو در پی دوستی پدرهایشان از کودکی در کنار هم بزرگ شده بودند و در حد یک خواهر و برادر به هم وابسته بودند. آن قدر که گاهی خانواده‌هایشان در هر موضوعی که گره می‌خورد برای مطیع کردن و راضی کردن هریک از حضور دیگری کمک می‌گرفت.

با شنیدن صدای پدر که او را بلند می‌خواند از جلو آینه کنار رفت، مانند شیری رنگ بلند خود را همراه شال نقره‌ای زیبایی پوشید و دقایقی بعد همراه پدر و مادر سوار بر اتومبیل به سمت خانه‌ی آقای کریم‌پور راهی شدند.

به محض ورودشان مورد استقبال خانم و آقای کریم‌پور قرار گرفتند و به تبع آن‌ها نگین که فوق‌العاده زیباتر شده بود با لبخندی شاهانه جلو آمد و گفت:

– خیلی خوش اومدید. از اینکه دعوت ما رو پذیرفتید متشکرم. امیدوارم امشب این جا به شما هم خوش بگذره.

آقای فاتحی لبخندی زد و گفت:

– متشکرم دخترم. منم تولدتو تبریک می‌گم و برات آرزوی سلامتی و خوشبختی می‌کنم.

نگین لبخندی زد و تشکر نمود و سپس همگی وارد سالن شدند. دختر به محض اینکه فرصت مناسبی پیدا کرد در کنار ترانه قرار گرفت و

آهسته زمزمه کرد:

– امشب چقدر زیبا شدی درست حریف من برای رقابت! حاضری رو برد و باخت شرط ببندیم؟
ترانه لبخند کوتاهی زد و گفت:

– نیازی به رقابت نیست این میدون یه ملکه بیشتر نداره اونم خود تویی. من بدون شرط‌بندی هم باختمو قبول دارم!

و سپس از نگین جدا شد. نگین که از لحن کنایه‌آمیز و سرد ترانه رنجیده بود با دلخوری به جمع دیگر میهمانان پیوست، اما طولی نکشید که صدای خنده و قهقهه‌اش مثل قبل به هوا بلند شد و بی‌اعتنایی و حرف سنگین ترانه را از یاد برد.

شور و هیاهوی جمع به اوج خود رسیده بود. موزیک تند و شادی‌بخشی که پخش می‌شد همه را به هیجان آورده بود. جز ترانه که همچنان متین و موقر در کنار مادر برجای نشسته بود.

نگاهش در سالن چرخید و نگین را دید که تقریباً بی‌هیچ فاصله‌ای دوستانه در کنار دانیال ایستاده و گرم گفتگو با اوست. به خوبی می‌دانست که این کار او به معنی تلافی حرف اوست. شاید فکر می‌کرد با این کار خود، خواهد توانست آتش خشم و حسادت را در دل دختر جوان روشن کند و باعث آزدگی او شود.

از تصور افکار و رفتار بچگانه‌ی نگین بی‌اختیار لبخندی بر لبش نشست. از همان دور هم می‌توانست چهره‌ی خسته و آشفته‌ی دانیال را ببیند که به دنبال راه فراری می‌گشت. زیر لب با خود زمزمه کرد: «دانیال بیچاره طعمه‌ی انتقام نگین شده! دلم به حالش می‌سوزه.»

در همین هنگام با دیدن مرد جوانی که روبرویش ایستاده بود و خیره

نگاهش می کرد جا خورد. مرد جوان لبخندی زد و گفت:

– چه چیزی توجه خانوم زیبایی مثل شما رو این قدر جلب کرده که مبهوت شدین؟

ترانه به رغم اینکه از همکلام شدن با او اکراه داشت، بلافاصله پاسخ داد:

– خوب شادی این جمع واقعاً دیدنیه...

مرد نزدیک تر آمد و در حالی که دستش را برای گرفتن دست او دراز می کرد گفت:

– اما به نظر من دیدنی تر از اون، لبخند قشنگ شماست که زیبایی چهره تون رو صد برابر کرده. حالا سیندرلا خانوم دعوت منو برای یه دور رقص قبول می کنن؟

بوی تند الکل دهان مرد جوان، ترانه را مضمئز کرد. در حالی که سعی می کرد رفتارش همچنان محترمانه باشد با لحن سردی گفت:

– از حسن نظرتون متشکرم اما همون طور که گفتم ترجیح می دم فقط تماشاچی باشم.

مرد جوان با لجاجت و اصرار گفت:

– با این حال من بازم دعوتم رو تکرار می کنم و ازتون می خوام که به من افتخار همراهی بدید. من بعید می دونم تو این مجلس دختری پیدا بشه که از این پیشنهاد دوستانه استقبال نکنه!

ترانه که از خودخواهی و تکبر مرد خشمگین شده بود پاسخ داد:

– پس بهتره بیشتر از این وقتتون رو با من هدر ندید آقای محترم! چون جواب من بازم همونه...

در همین هنگام نگاهش به نگین افتاد که از آن طرف سالن به آن دو

خیره شده بود. دانیال را در کنار او نیافت. با خود فکر کرد دانیال حتماً از دست رفتارهای زننده ی نگین به گوشه ی دیگری پناه برده. مکث کوتاه خود را با گفتن این جمله شکست:

– در ضمن نگین این مجلس کس دیگه ایه. چرا از اون نمی خواین که به شما افتخار همراهی بده؟!

مرد جوان نیشخندی زد و گفت:

– آها.. منظورتون دختردائیم نگینه؟! اشتباه نکنید. اون نگین هست اما نه نگین این مجلس. از اون گذشته متأسفانه دختردایی بنده با همه ی زیبایی ظاهرش از این وقار و متانتی که در شما می بینم و آدمو مجذوب خودش می کنه بهره ای نبرده!

ترانه با تعجب گفت:

– عجب، پس شما پسرعمه ی بزرگ نگین هستین. اگه اشتباه نکنم آقا «سیامک». بله، تعریفتون رو بارها از نگین شنیدم.

مرد خنده ی تلخی زد و گفت:

– متأسفانه درست حدس زدید. نگین پیش همه طوری وانمود می کنه که انگار تنها ملکه ی قلب منه!

ترانه وقتی دید نگین با چهره ای ناراضی به سمت آن دو می آید به آرامی گفت:

– با این اوصاف تعجب می کنم که چطور شما به خودتون جرأت دادید که در حضور دختردایی عاشقتون دست همراهی به طرف دختر دیگه ای دراز کنید!

یک لحظه اخم به چهره ی مرد جوان دوید اما قبل از آنکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کند ترانه ادامه داد:

– به هر حال خواهش می‌کنم قبل از اینکه من رو هم در خشم و عصبانیت ملکه‌ی قلبتون شریک کنید به فکر توضیح قانع کننده‌ای برای اون باشید! نگین داره به طرف ما میاد. از آشنایی با شما خوشحال شدم آقا سیامک موفق باشید.

سیامک که متوجه نزدیک شدن دردسر شد با تلخکامی از بی‌نتیجه ماندن صحبتش در حالی که قصد رفتن داشت گفت:

– شما دختر زرنگی هستید. به موقع میدون رو خالی کردین. ای کاش نگین هم کمی از اخلاق شما داشت... فعلاً با اجازه؛ منم امیدوارم شب خوبی داشته باشید.

و سپس از ترانه جدا شد و چند قدم جلوتر به نگین که دیگر فاصله‌ای تا آن دو نداشت، پیوست. سیامک در حالی که لبخندی بر لب داشت سعی می‌کرد به او بفهماند که خشم و ناراحتیش بی‌دلیل بوده و چیزی جز یک گفتگوی ساده و مختصر بین او و ترانه نگذاشته. نگین به عقب برگشت. از سر خشم و تحقیر نگاه تندی به ترانه انداخت و سپس دستش را دور بازوی سیامک حلقه کرد و دقایقی بعد بین هیاهو و شلوغی جمع از نظر دور شدند.

نگاه تحقیرآمیز و سنگین نگین همچون زخمی سوزان بر قلب و روح بی‌گناه دختر جوان نشست. حال بدی پیدا کرده بود. دیگر تحمل آن محیط برایش سخت بود. بوی تند سیگار و پیپ، نسیم ادکلن‌های مختلف، آهنگ بلند موسیقی و صدای فریاد و خنده و کف زدن میهمان‌ها بر شدت آشفتنگی و پریشانی درون او می‌افزود. از جا بلند شد و بی‌آنکه جلب توجه کند از سالن بیرون رفت.

همین که پا به حیاط بزرگ پشت ساختمان گذاشت، در سایه روشن

مهتاب متوجه اندام مردی شد که کمی دورتر زیر تک درخت کاجی ایستاده و دیده به آسمان شب دوخته بود. بلافاصله دانیال را شناخت. قدم زنان به سمت او رفت و آهسته همدوش او قرار گرفت. دانیال بی‌آنکه به سمت او برگردد با صدایی آرام گفت:

– چیه؟! تو هم نتونستی اون فضا رو تحمل کنی؟

ترانه با صدایی گرفته و کوتاه پاسخ داد:

– نه.

این بار دانیال با شنیدن غم صدای دختر به سمت او چرخید و با نگاهی متعجب گفت:

– تو ناراحتی! اتفاقی افتاده؟!!

– چیز مهمی نیست.

دانیال اخمی به‌پیشانی انداخت و گفت:

– ناراحتی داره توی چشمت داد می‌زنه! چطور می‌گی چیز مهمی نیست. اگه اشتباه نکنم نگین نباید این وسط بی‌تقصیر باشه. حرفی زده که تا این حد تو رو آشفته کرده؟

– حرف؟ نه ای کاش حرفی می‌زد! فقط اون‌طور که من شایسته‌اش بودم باهام برخورد نکرد. چقدر تلخ بود. تا حالا کسی این‌قدر تحقیرم نکرده بود.

– به خودت مسلط باش! از اون دختره هیچ رفتاری بعید نیست. تو مثل طلا پاکی! چرا این‌قدر بهم ریختی؟

ترانه با بغض گفت:

– دیگه نمی‌تونم حتی یه لحظه هم این‌جا رو تحمل کنم. ای کاش می‌شد این جشن کذایی رو ترک کنیم.

دیوار افتاد و با تعجب بلافاصله از رختخواب برخاست. دیگر چیزی به ظهر نمانده بود. از تصور اینکه نیمی از روز را در رختخواب به سر برده کلافه شد. باز خیالش آسوده بود که روز فرد است و کلاس تعطیل. ترانه، دختر جوان و یکی یکدانه‌ی آقای فاتحی کارخانه‌دار بزرگ، یکی از مریبان نیمه حرفه‌ای ورزش تکواندو دو، سه سالی می شد که با حمایت مالی پدر و البته شایستگی‌هایی که از خود نشان داده بود آموزشگاه مستقلی دایر کرده و خود را با سرگرمی مورد علاقه‌اش یعنی آموزش تکواندو مشغول کرده بود.

با عجله لباس پوشید و از اتاق خود بیرون آمد. در حالی که در دل آرزو می کرد پدر راجع به دیشب بیشتر از آنچه که دانیال گفته بود از او توضیحی نخواهد. از پله‌ها که پایین می آمد صدای گفتگوی پدر و مادر توجه او را به خود جلب کرد. کمتر پیش می آمد که پدر تا آن موقع روز در خانه بماند. از صحبت‌های پر حرارت پدر معلوم بود که موضوع باید خیلی با اهمیت باشد. با خود فکر کرد حتماً باز هم پای یک معامله‌ی خوب یا به قول پدر یک فرصت طلایی در بین است. چون موضوع مهم از نظر پدر فقط همین چیزها بود!

اما با شنیدن حرف مادر که با اصرار می‌خواست پدر را همراهی کند بی‌اختیار برجای ماند. ترانه تا آن لحظه لحن صدای مادر را این‌طور ملتسمانه نشنیده بود. کم‌کم موضوع برای او هم جالب شد.

گویا سفری در پیش بود؛ یک سفر کوتاه، سفری که بیشتر از هرکس سرنوشت و آینده‌ی دختر جوان را رقم می زد! آقای فاتحی، مادر و خود ترانه نمی‌دانستند که چه روزها و اتفاقاتی در پیش است. زمان هم‌چنان خرامان خرامان پیش می‌رفت و لحظه‌ها

دانیال که لحن بغض آلود ترانه را شنید، فهمید که پریشانی او به این زودی فروکش نخواهد کرد. نمی‌توانست همبازی خوب کودکی و همزبان مهربان جوانیش را این‌طور در برابر چشمان خود در مانده و پریشان ببیند. رو کرد به دختر و با غروری مردانه گفت:

— برو مانتو تو بپوش. خودم می‌برمت خونه.

ترانه با همان صدای غمگین گفت:

— اما به بابا و مامان چی بگم؟

این بار دانیال با صدایی آمرانه تکرار کرد:

— گفتم راه بیفت! جواب اونا با من. نمی‌خوام تو رو بیشتر از این تو این حال و روز ببینم.

و سپس به سمت سالن به راه افتاد. دختر دستی به سر و روی خود کشید و در حالی که از صمیم قلب از حمایت دانیال احساس رضایت می‌کرد به دنبال او قدم برداشت و طولی نکشید که دو جوان آن جشن را ترک کردند...

چشمانش را که از هم گشود اشعه‌ی نوری که از پنجره به درون تابیده بود روی صورتش افتاد. خستگی دیشب هنوز در ذهن و بدنش باقی بود. با بی‌حوصلگی در رختخواب چرخ می زد و به پهلو غلتید. دیشب بعد از ترک کردن میهمانی آقای کریم‌پور، به همراه دانیال به پارک بزرگ رفته و تا ساعت‌های آخر شب با هم در آن خلوت دل‌خواسته قدم زده بودند.

دیگر به شدت شب قبل احساس آشفستگی نمی‌کرد. دانیال آن قدر با حرف‌های تسکین دهنده و منطقی خود دختر را آرام کرده بود که ترانه خودش هم دیگر دلیلی بر آن غم سنگین نمی‌دید. چشمش به ساعت روی

همچنان آرام و آهسته می‌گذشتند. گویا در این آرامش مصلحتی تقدیر دختر جوان طوفانی نهفته بود...

لبخندی برچهره‌ی زیبای خود نشانده و به طرف پدر و مادر از پله‌ها پائین رفت.

بالاخره ترانه هم در جریان آن موضوع مهم قرار گرفت. حق با او بود. پدر باز از یک قرارداد بزرگ و سودآور مبنی بر شراکت یک سرمایه‌دار بزرگ و نامی دیگر حرف می‌زد. هر چند این موضوع فعلاً در حد یک مذاکره غیر رسمی بود اما پدر از خیال تحقق یافتن آن مسرور و شادمان به نظر می‌رسید. قرار بود که بعد از ظهر فردا طی یک جلسه‌ی رسمی در این باره با طرف مقابل به گفتگو بنشینند و در صورت نتیجه گرفتن از مذاکرات طی یکی دو روز آینده قرارداد را به ثبت قانونی برسانند. اما در این معامله‌ی ضرب‌العجلی چیزی که بیشتر از همه برای ترانه عجیب می‌نمود مکان تشکیل جلسه بود!

رو به پدر کرد و پرسید:

– آخه برای چی شیراز؟! اینطور که شما می‌گی طرف هم که خودش ساکن اون جا نیست. پس چرا پیشنهاد کرده هردوتون از دو شهر مختلف برای بحث و گفتگو برید شیراز؟ اونم این قدر سریع!

پدر لبخندی متفکرانه زد و پاسخ داد:

– این کار هم حکمتی داره دختر جون! متأسفانه تو برخلاف خواسته و آرزوی من هیچ وقت علاقه‌ای به کار تجارت و سرمایه‌گذاری نشون ندادی برای همین هم از سیاست بازی‌های این شغل سر رشته‌ای نداری.

همون طور که گفتم یکی از شعبه‌های بزرگ و گسترده‌ی شرکت «زرتار سپیدار» توی شیراز فعاله. توی کار تجارت هم معمولاً آدمای صاحب

نفوذ و نامدار سعی می‌کنن برای اینکه جا پای خودشونو محکم تر کنن، یه چشمه از جاه و مقام خودشونو به رقیب نشون بدن. این تقریباً یه روش معموله.

– اما من هرچی فکر می‌کنم باز نمی‌تونم بفهمم که شریک شدن با شما برای کسی که به قول خودتون این قدر نفوذ و قدرت داره چه سود و منفعتی می‌تونه براش داشته باشه؟ اون که فقط یه شعبه از شرکتش معادل دو تا از کارخونه‌های شماست! به نظرتون این عجیب نیست پدر؟!

آقای فاتحی که گویا تا آن موقع به این موضوع فکر نکرده بود برای لحظه‌ای سکوت کرد. مادر هم که تا آن لحظه شنونده بود در تأیید حرف‌های منطقی دخترش با نگرانی گفت:

– حق با ترانه است! بهتر نیست در این مورد یکم بیشتر فکر کنی؟ اصلاً باهاشون تماس بگیر و ازشون بخواه که این جلسه رو چند روزی عقب بندازن. تا اون وقت هم می‌شه تحقیق کرد و مطمئن شد...

این بار پدر با همان لحن مطمئن سخن همسرش را قطع کرد و گفت:

– من بیشتر از چهل ساله که توی این کارم. این موها رو توی آسیاب که سفید نکردم. خودم بهتر از هرکی می‌دونم که صلاح و مصلحت کارم چیه. شما دو نفر هم این قدر با این فلسفه‌بافی‌ها نه توی کار نیارین. نباید این فرصت طلایی رو از دست داد! من همین امشب عازم شیراز می‌شم.

مادر و دختر از سر تسلیم‌نگاهی به هم انداختند و دیگر هیچ یک اعتراضی نکردند. پس از اندکی دوباره مادر به سخن آمد و گفت:

– پس حالا که تو رفتن مصممی منم همراه خودت ببر. دلم برای دیدن زادگاهم تنگ شده! هیچ می‌دونی چند ساله داری به من قول یه سفر به شیراز رو می‌دی و هر بارم به بهانه‌ی کار و گرفتاری فراموشش می‌کنی؟!

پدر گفت:

— آخه خانوم، من که برای تفریح و سرگرمی نمی‌رم اون‌جا. این به سفر کاریه. مطمئناً برای تو خسته‌کننده و کسالت‌آور. بذار چند ماه دیگه که کارام سبک‌تر شد هر سه تامون می‌ریم.

این بار ترانه بود که به دفاع از مادر حرف پدر را قطع کرد:

— خواهش می‌کنم پدر قبول کن دیگه. مادر واقعاً به این سفر کوتاه احتیاج داره. از اون گذشته حق با مادره. شما هیچ وقت به خاطر کار شرکت و کارخونه نتونستی به قولت عمل کنی. پس این دفعه دیگه نه توی کار نیار!

پدر که گویا دیگر مخالفتی نداشت به آرامی گفت:

— پس تو چی دختر؟ درست نیست که تو رو تنها بذاریم.

ترانه لبخندی زد و گفت:

— پدر جان شما رو به خدا این قدر منو لوس نکنین. دیگه یکی یکدونه‌ی شما واسه خودش خانومی شده! علاوه براون شما که می‌دونی من سرگرم کلاس و آموزشگاهم. تازه مسافرت شما که یکی دو روز هم بیشتر نیست. از طرف منم خیالتون راحت باشه. یادتون که نرفته دخترتون قهرمان تکواندوئه!

پدر لبخندی زد و گفت:

— باشه، به یه شرط قبول می‌کنم.

دختر نگاهی به چهره‌ی شاد و راضی مادر کرد و با خنده گفت:

— خوبه، نشنیده قبول!

— از دانیال می‌خوام که تو این دو سه شبی که ما نیستیم مراقب تو

باشه هیچ اعتراضی هم قابل قبول نیست.

ترانه گره‌ای به ابروان خود انداخت و گفت:

— ای بابا، برام نگهبان می‌ذارین؟ دانیال بدون سفارش شما هم مدام نگران منه. نمی‌خوام بیشتر از این مزاحمش بشم.

— اولاً تو نشنیده شرط منو قبول کردی پس جای اعتراض نیست! در ثانی تو خودتم خوب می‌دونی که اصلاً برای دانیال مزاحم نیستی. اون از این بابت خیلی هم خوشحال می‌شه. این طوری خیال من و مادرتم راحت‌تره.

مادر هم رو به دخترش گفت:

— حق با پدرته دخترم. هرچی باشه کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه. ترانه دیگر شکایتی نکرد و با لبخندی دلنشین صورت پدر و مادر را بوسید.

پدر از جا بلند شد و به طرف تلفن رفت تا موضوع سفرشان را به دانیال اطلاع دهد و دختر جوان همراه مادر برای بستن چمدان به اتفاق دیگر رفت. همه چیز مهیا بود تا آنچه که باید اتفاق می‌افتاد، بیفتد...
به راستی که زمان آبستن حادثه ای بود!

خورشید دیگر به غروب نشسته بود که پدر و مادر عزم رفتن کردند و پس از آخرین سفارش‌ها به دختر، او را گرم بوسیدند و راهی سفر شدند. هنوز ساعتی از رفتن پدر و مادر نگذشته بود که غم و دل‌تنگی غریبی بر قلب دختر سایه افکند و تازه آن وقت بود که فهمید تا چه حد به حضور مادر و بودن پدر با همه‌ی آن افکار مادی گرایانه و تندش وابسته است.
در آن خانه‌ی به آن بزرگی بدون پدر و مادر تاب ماندن نداشت و

بالاخره همراه دانیال شب را میهمان خانواده‌ی صمیمی آقای نکویی شد و تا فردا همان‌جا ماند.

— کجا صبح به این زودی دختر؟! فکر می‌کردم امروز قصد باشگاه رفتن نداشته باشی.

ترانه همان‌طور که شال سفید رنگش را دور موهای بلندش می‌پیچید پاسخ داد:

— درست حدس زدی. نمی‌خوام برم باشگاه. نمی‌دونم چرا امروز این قدر بی‌حوصله و کسلم.

دانیال قدم‌زنان جلوتر آمد و لبخندزنان روی صندلی نشست و گفت: — اما من می‌دونم چرا، حتماً دلت واسه بابا مامانت تنگ شده خانم کوچولو! درست نمی‌گم؟

از جلوی آینه کنار رفت. رو کرد به دانیال و با اخم گفت:

— دانیال خواهش می‌کنم. اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم!

دانیال باز لبخندی زد و گفت:

— شوخی چیه دختر؟ یعنی می‌خوای بگی من اشتباه می‌کنم؟ بسیار خوب، من قبول می‌کنم. پس حالا بگو برای چی بی‌حوصله‌ای؟!

— گفتم که نمی‌دونم، شاید هم حق با تو باشه. از رفتنشون فقط یه شب گذشته اما باید اعتراف کنم که خیلی احساس دلتنگی می‌کنم. مخصوصاً برای پدرم.

این بار دانیال با صدای بلند خندید. ترانه متعجب پرسید:

— به چی می‌خندی؟

دانیال در میان خنده گفت:

— آخه چرا شما دخترا این قدر بابایی هستین؟! دلم به حال اون مردی

می‌سوزه که قراره همسر تو بشه. بیچاره باید سهم خودشم به‌پدرت بده! تصورش رو بکن... طرف به‌سال نکشیده یا می‌رسه آخر حسادت یا اینکه از دست دلتنگی‌های تو دیوونه می‌شه...!

و بعد دوباره صدای خنده‌اش فضای خانه را پر کرد. ترانه از جا بلند شد و با بی‌حوصلگی گفت:

— نخیر، مثل اینکه تو امروز برای اذیت کردن من خیلی حوصله داری! بسیار خوب، منم تو رو با این روحیه‌ی شوخ طبعت تنها می‌زارم. امیدوارم وقتی هم که رفتی سرکار و جواب اون‌همه ارباب رجوع رو دادی بازم بتونی این نشاط و سرحال بودن رو حفظ کنی! خوب، من دیگه می‌رم. فعلاً خداحافظ.

دانیال که دید ترانه جدا عزم رفتن کرده خنده‌اش را فراموش نمود و با لحنی جدی پرسید:

— کجا؟!

ترانه همان‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

— اگه دیر کردم نگرانم نشو لطفاً! می‌خوام یه کم قدم بزنم...

هنوز چند قدمی نرفته بود که باز صدای دانیال او را برجا نگه داشت:

— صبر کن ببینم دختر، ازت پرسیدم کجا داری می‌ری؟

ترانه به طرف دانیال برگشت و گفت:

— می‌خوام تنها باشم، دلم هوای خلوت روستا رو کرده.

دانیال از جا بلند شد. چند قدمی جلوتر آمد و سپس روبروی ترانه ایستاد و گفت:

— پس داری می‌ری پیش "سید رحیم"؟

ترانه بی‌آنکه حرفی بزند سرش را به علامت تأیید تکان داد. برای

لحظاتی دانیال موشکافانه و عمیق به چهره‌ی غمگین دختر خیره شد. او از سال‌های کودکی با ترانه بزرگ شده بود. تمام حالات و احساسات او را به خوبی می‌فهمید. تا به حال نشده بود غمی قلب و روح دختر را در برگیرد که او معنی آن را درک نکند. اما این بار فرق می‌کرد.

ترانه حال غریبی داشت. انگار یک جور غم گنگ و احساس مبهمی برچهره‌اش سایه انداخته بود. دانیال به روشنی می‌دانست که نبودن چند روزه‌ی پدر و مادر به تنهایی نمی‌تواند دلیلی بر آن همه پریشان حالی پنهان باشد، اما چه چیز تا این حد او را زیر و رو کرده بود، خودش هم نمی‌دانست.

سکوت کوتاه خود را شکست و به آرامی پرسید:

– ببینم تو حالت خوبه ترانه؟!

– آره خوبم.

– اما چشمات که چیز دیگه‌ای می‌گن. این بی‌حوصلگی و سردرگمی

تو نمی‌تونه بی‌دلیل باشه. آخه چی تو رو این قدر بهم ریخته؟

– نمی‌دونم دانیال، باور کن خودمم نمی‌دونم. تو این یکی دو روزی که

بابا و مامان رفتن یه جور حس ترس و نگرانی عجیب یه لحظه هم راحتم

نمی‌ذاره نمی‌دونم چرا؟! راستش رو بخوای خیلی احساس تنهایی

می‌کنم. شاید خنده‌ات بگیره ولی حس می‌کنم گم شدم!

لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با لبخند غمگینی ادامه داد:

– می‌خوام یه اعترافی بکنم. من با اینکه تو رشته‌ی ورزشی خودم

استادم و نزدیک بیست و چهار سال هم از زندگیم می‌گذره اما هنوز فکر

می‌کنم اون چیزی که از خودم انتظار دارم نیستم. من هنوز اون قدرت

روحی رو که باید، در کنار ورزش به دست نیاوردم. از تصویر یه آینده‌ی

تیره و مبهم که حتی هنوز نرسیده دچار ترس و دلهره می‌شم. من نمی‌خوام این‌طور باشه دانیال. می‌فهمی؟ نمی‌تونم به خودم، به قدرتم تکیه کنم!

دانیال که تا آن موقع ساکت و آرام به حرف‌های دختر گوش سپرده بود

گفت:

– منم می‌خوام یه اعترافی بکنم. تو تموم این سالاکه با همیم این اولین

باریه که نمی‌تونم حرفای تو رو بفهمم! اصلاً معلوم هست تو چت شده

ترانه؟! گفته‌هات قبل از اون که خنده‌دار باشه برام عجیبه. آخه چی باعث

شده تو تا این حد برای آینده‌ات نگران باشی؟ اونم ناغافل و بی‌دلیل... یه

وقت خواستگاری می‌یاد و حرفی از ازدواج زده می‌شه آدم می‌گه نگران

آینده‌ام منطقی به نظر می‌رسه. یا می‌خوای کار و شغل جدیدی راه بندازی

باز اون موقع هم منطقی هستش اما الان واقعا این نگرانی چه دلیل منطقی

داره؟

ترانه برای آنکه به گفتگوی بی‌نتیجه‌ی خود خاتمه دهد در را باز کرد و

گفت:

– بی‌خیال؛ اصلاً فراموشش کن بهتره که من برم. می‌خوام غروب

آفتاب رو اون‌جا تماشا کنم.

– خوب بذار منم همراهت پیام. راستش حرفات دیگه منم نگران

کرده.

دختر خنده‌ای کرد و گفت:

– دست بردار دانیال! من بدون نگهبانی و حمایت تو هم می‌تونم

مراقب خودم باشم. فراموش کردی که دیگه اون دختر بچه‌ی چند سال

قبل نیستم؟

– نخیر خانوم فراموش نکردم. تو هم بزرگتر شدی هم لجبازتر و یک دنده‌تر! با همه‌ی این حرفا بذار همراهت بیام. این طوری هم خیال من راحت‌تره هم اینکه تو تنها نیستی.

– اتفاقاً برعکس من می‌خوام تنها باشم نگرانی تو هم بی‌دلیله. گفتم که فقط کمی بی‌حوصلم همین. آگه این قدر اصرار کنی دفعه‌ی دیگه از حال و هوای خودم بهت نمی‌گم.

مرد جوان با لبخند دو دست خود را بالا گرفت و گفت:

– خوب، خوب تسلیم! این قدر تند نرو! من باهات نمیام. اصلاً همین الان یادم او مد چقدر کارای عقب افتاده دارم یا بهتره بگم اصلاً وقتش رو ندارم! به‌هرحال امیدوارم بهت خوش بگذره و وقتی برگشتی این حس و حال عجیب و غریب رو فراموش کرده باشی و دوباره شاد و سرحال ببینمت. مواظب خودت باش، زود هم برگرد.

ترانه لبخندی زد و با یک خداحافظی کوتاه از در خارج شد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که بار دیگر صدای دانیال او را برجا نگه داشت:

– ترانه...

ترانه ایستاد و به‌عقب برگشت. دانیال هنوز در آستانه‌ی در خیره به سمت او ایستاده بود در حالی‌که یک نگرانی و پریشانی خاص به‌وضوح در نرم، نرم حرکات و نگاه‌های بی‌قرارش موج می‌زد. با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد باز تکرار کرد:

– زود برگرد ترانه!

دختر جوان برای آخرین بار به‌دانیال خیره شد و سپس با لبخندی از او روی برگرداند و به‌سرعت حرکت کرد. حس غریب و گنگی که او را آزار می‌داد حالا به‌گریه‌ی آرام و بی‌صدایی تبدیل شده بود که راه نفس کشیدن

را در گلوگاهش می‌گرفت.

دقایقی بعد کنار خط ممتد خیابان سوار بریک تاکسی شد و به سمت مقصد خود به‌راه افتاد. بدون اینکه خودش متوجه باشد، با هر نگاهش که برگوشه و کنار خیابان‌ها می‌افتاد بی‌اختیار در دل یک خداحافظی عمیق می‌کرد، گویا او هم سفری در پیش داشت! سفری که چندان خوشایند هم نمی‌نمود.

همان‌طور که ماشین در حال حرکت بود برگشت و به‌عقب نگاهی انداخت. دیگر ساختمان‌های آقای نکویی کوچک‌تر و دورتر به‌نظر می‌رسید.

بعد از ظهر خنکی بود. نسیم دل‌انگیز بهاری سر و روی را نوازش می‌داد. انبوه باغستان‌های سیب و زردآلو که کمی دورتر از خانه‌های ده در دو طرف جاده‌ی خاکی به‌چشم می‌خورد صفای آن هوای پاک و بدون غبار را دو چندان کرده بود.

ترانه هرازگاهی که از شلوغی و خستگی کار و زندگی دلزده می‌شد به‌این روستای دور افتاده پناه می‌آورد و نیمی از روز را به‌گردش و قدم زدن در باغستان سپری می‌کرد. هنوز هم به‌یاد داشت اولین باری که با پدر از مسیر این روستا می‌گذشتند چطور با یک خرابی ساده‌ی اتومبیل مجبور شدند ساعت‌ها کنار جاده به‌انتظار بایستند و بعد هم آشنایی‌شان با سید رحیم که به‌دعوت او نیمی از روز را میهمان کلبه‌ی کوچک و محقر او بودند تا بالاخره پدر توانست به‌هرسختی و زحمتی که شده اتومبیل را

موقتاً روبه‌راه کند و مسیر باقی‌مانده تا شهر را طی کنند.

سید رحیم، پیرمردی بود خود ساخته و دریا دل که انبوه سپیدی محاسن و موهایش خبر از گذر سال‌ها تجربه می‌داد و با وجود خستگی و رنجوری مفرط پیری هنوز هم دست از کار برنداشته بود و به‌باغ نه‌چندان بزرگ خود به‌تنهایی رسیدگی می‌کرد.

سید رحیم هربار با علاقه و دل‌تنگی خاصی از دختر استقبال می‌کرد و سپس تا ساعتی هر دو از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بردند.

ترانه به‌محض دیدن چهره‌ی آرام و مطمئن سید رحیم، غم و ترس عجیب و مبهم خود را از یاد برد و باز همان شور و شادی به‌نگاه و صورتش دوید. ساعتی که در کنار او نشست و از سفر ناگهانی پدر و مادر گفت‌انگار سبک‌تر و آرام‌تر شده بود. حرف‌های متین و پربهای سید به‌قلب دختر قوت و نیروی بیشتری می‌بخشید.

بالاخره برای گردش در باغ از جا بلند شد و چون سید دیگر قوت قدیم خود را نداشت با اصرار ترانه در کلبه به‌انتظار برگشت دختر نشست. گویا دست‌های قوی حادثه که قدم به‌قدم دختر جوان را به‌درون خود می‌کشیدند هر همراه و هم‌قدم دیگری را از او دور می‌کردند و ترانه آهسته رفت در حالی که نگاه پر شور خود را به‌آسمان صاف و آبی دوخته بود...

خورشید آرام آرام گرمای مطبوع بهاری خود را جمع می‌کرد و در پهنه‌ی آسمان به‌اندک نور ضعیفی بسنده می‌نمود. تا چشم کار می‌کرد بغل به‌بغل هم درختان تنومند سیب بود که با ریز میوه‌های نارس خود سنگین‌تر و متواضع‌تر به‌نظر می‌رسیدند.

دختر بلافاصله همچون سنجاب چابک کوچکی از یکی از درخت‌ها

بالا رفت و روی شاخه‌ی تقریباً قطوری نشست. از دیدن آن منظره‌ی زیبای شاخ و برگ‌های درهم و برهم پیچیده چنان به‌وجود آمده بود که تا دقایقی همچنان با اشتیاق و ولع تمام وسعت باغ را از نظر می‌گذرانند. دست خود را جلوتر برد و سیبی از درخت چید. سپس چشمان خود را بست و سیب را به‌بینی نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید تا عطر آن را به‌سینه بکشد.

آن‌قدر احساس نشاط و سرزندگی می‌کرد که فکر کرد اگر همان موقع مسابقه‌ای برگزار می‌شد بدون تردید حریف قابلی برای خود نمی‌دید. دست خود را به‌تنه‌ی درخت گرفت و با احتیاط روی شاخه‌ی بالاتری ایستاد و با دیدن فضای وسیع‌تر اطراف، شگفت‌زده خیره ماند.

از طرف باغستان‌های روستا تا چشم کار می‌کرد سبزی بود و درختان سر به‌فلک کشیده و از سمت دیگر فقط یک جاده‌ی خاکی خلوت و متروک...

هنوز محو تماشای اطراف بود که ناگهان با صدای کشدار ترمز چند اتومبیل ناخودآگاه رد نگاهش به‌سوی جاده برگشت و درکمال تعجب از همان فاصله‌ی نه‌چندان دور چشمش به‌دو اتومبیل مشکی رنگ افتاد که درست روبه‌روی باغ سید رحیم پارک کردند.

رسیدن این مهمان‌های ناخوانده و ناشناس آن موقع روز، آن هم از این جاده‌ی خلوت و دورافتاده‌ای که شاید هفته‌ای کمتر از دو یا سه بار اتومبیلی از آن عبور نمی‌کرد کمی عجیب می‌نمود. با خود فکر کرد شاید آن‌ها هم از همان پولدارهای بی‌دردی هستند که برای خوشگذرانی و برنامه‌های خاص معمول خودشان به‌آن محیط دنج و باصفا هجوم آورده‌اند.

اما طولی نکشید که حیرت و تعجب جای خود را به ترس و دلهره داد و با دیدن پنج نفر مرد زورمند و جوان قوی هیکل که پا به باغ سید رحیم گذاشتند که نه حصارى داشت و نه دیوار محافظی، احساس خطری عمیق در وجودش ریشه دواند.

در آن فرصت کوتاه که خورشید هم کم کم رو به ضعف بود آن هم تک و تنها جایی که تا مسافتی دور نه رهگذری عبور می کرد و نه صدایی شنیده می شد، نمی دانست باید چه کار کند. در تنگنای بدی قرار گرفته بود. مدام در دل آرزو می کرد ای کاش حرف دانیال را گوش کرده بود و تنها نمی آمد یا حداقل همراهی سید را پذیرفته بود!

ولی دیگر برای این حرف ها خیلی دیر شده بود. نه دانیال بود و نه سید رحیم. کمی به خود مسلط شد و به خود آمادگی رو در رویی با هرپیش آمدی را داد. مردها با همان هیبت قلدرانه وارد باغ شدند و به فاصله ی کمی در نزدیکی دختر که همچنان روی درخت نشسته بود، ایستادند.

– چی؟! منظورتون اینه که امروز هم جلسه تشکیل نمی شه؟

مرد پاسخ داد:

– متأسفانه و با عرض معذرت همین طوره. برنامه ی پیش بینی نشده ای به وجود آمده که باعث شده جناب آقای سپیدار نتونن طبق قرار به موقع خودشونو برسونن. به هر حال ما از اینکه شما به این خاطر چند روزی این جا معطل شدید متأسفیم و باز هم صمیمانه از شما و همسرتون دعوت می کنیم توی این مدتی که شیراز تشریف دارین در هتل مخصوص شرکت

میهمان ما باشید.

آقای فاتحی که کلافه و عصبی به نظر می رسید در حالی که سعی می کرد خشم و تندى خود را نشان ندهد گفت:

– یعنی به هیچ طریقی نمی شه این برنامه رو جلو انداخت؟ من تا چند روز دیگه باید منتظر باشم آقای موسایی؟

– شاید تا یکی دو روز آینده. دیگه تصمیم با خود شماست.

آقای فاتحی که منظور نماینده ی شرکت مقابل را به روشنی دریافته بود برای لحظاتی کوتاه سکوت کرد. چاره ای نبود، باید تا یکی دو روز دیگر هم صبر می کرد. فکر تنهایی ترانه یک لحظه هم آرامش نمی گذاشت. این شاید اولین باری بود که برخلاف سفرهای کوتاه و بلند گذشته احساس خوشایندی از انجامش نداشت. اصلاً هیچ چیز با هم جور در نمی آمد. دعوت ناگهانی از او برای سهام شدن در شرکتی به آن بزرگی و بعد هم این معطلی و امروز و فردا کردن های بی دلیل.

مدیر عامل و رئیس اصلی این شرکت می توانست به راحتی با حضور یکی از نماینده ها و یا وکلای خود این قرارداد را به ثبت برساند و جریان سیر عادی خودش را طی کند، اما این تعلل برای آقای فاتحی کمی عجیب می نمود. گذشته از آن رفتار و گفتار به ظاهر دوستانه ای بود که رابطان شرکت در برابر او داشتند مثل پذیرایی و دعوت به هتل. سعی می کرد همه ی این اتفاقات را عادی تلقی کند، اما یک جور بدبینی و تردید برافکارش سایه افکنده بود.

اول تصمیم گرفت تا عطای پیوستن به این شرکت را به لقایش ببخشد و فوراً شیراز را ترک کند، اما باز هم نمی توانست با افکار سود جو یانه ی خود کنار بیاید. مرد که برای لحظاتی در برابر سکوت و مکث آقای فاتحی

منتظر مانده بود به سخن در آمد و گفت:

– بالاخره تصمیمتون چیه آقای فاتحی؟ صبر می‌کنید یا جلسه رو به کلی فراموش کنیم؟

آقای فاتحی به آرامی پاسخ داد:

– مطمئنم که تشکیل این جلسه و عقد قرارداد احتمالی ارزش یکی دو روز صبر کردن رو داره. بله فعلاً شیراز می‌مونم.

مرد لبخندی از رضایت به لب نشانده و در حالی که برق عجیبی در عمق چشمانش می‌درخشید با لحنی محکم و پرمعنی گفت:

– امیدوارم که همین‌طور باشه آقای فاتحی. به هر حال من موضوع رو به جناب آقای سپیدار اطلاع می‌دم و چنانچه مشکلی پیش نیاد، برنامه‌ی ما به قوت خودش باقی خواهد بود. فعلاً روز خوش آقای فاتحی.

و سپس از آقای فاتحی جدا شد، در حالی که جملات آخر آقای موسایی نماینده و وکیل شرکت قدر "زرتار" همچنان پدر را به فکر فرو برده بود... دوباره فکرش معطوف تنها سرمایه و امید زندگیش شد. این اولین باری بود که دوری دخترک را تاب نمی‌آورد!

به محض نزدیک شدن مردها ترانه با یک جهش سریع از درخت پائین پرید تا در صورت لزوم توانایی دفاع از خود را داشته باشد یا حداقل اینکه بتواند سریع از باغ خارج شود. یکی از مردها که قیافه‌ی خشن و نگاه تندی داشت و جلوتر از بقیه هم ایستاده بود رو به دختر کرد و گفت:

– ظاهراً شما باید خانم فاتحی باشید، ترانه فاتحی درسته؟

ترانه با تعجب پاسخ داد:

– بله من فاتحی هستم و شما؟ فکر نمی‌کنم شما رو بشناسم!

مرد بی‌آنکه پاسخی بر معرفی خود بدهد ادامه داد:

– خانم فاتحی شما باید همراه ما تا یه مسافتی بیایید. مطمئن باشید به زودی از علت و همین‌طور مقصد مطلع می‌شین.

ترانه که همچنان در بهت و ناباوری بود با شنیدن این حرف و دیدن چهره‌های غریبه‌ی گروه مقابل ریشه‌ای از ترس براندام ظریفش افتاد و در حالی که سعی می‌کرد در صورت لزوم بهترین عکس‌العمل را از خود نشان دهد با لحنی پرسشگرانه گفت:

– منظورتون از این حرف چیه؟ شما از کجا منو می‌شناسید؟ باید توضیح بدید.

مرد که ترس و رنگ پریده‌ی دختر جوان را به وضوح حس کرده بود باز با همان صدای آرام و خونسرد گفت:

– قبلاً هم گفتم، در اولین فرصت از همه چیز با خبر می‌شین. من هم شما و هم پدرتون آقای فاتحی رو که برای شرکت در یه جلسه‌ی شغلی چند روزیه که ساکن شیرازن خوب می‌شناسم و همین‌طور خیلی چیزای دیگه‌ای رو که الان نیازی به گفتنشون نیست. ما به هیچ‌وجه قصد آسیب رسوندن به شما رو نداریم. بهتره که هرچه زودتر همراه ما راه بیفتید تا به تبع اون زودتر از اصل موضوع سر دربیارید.

ترانه که با شنیدن سخنان مرد گیج شده بود و از طرفی نگران پدرگشته بود با خشم پاسخ داد:

– چه لزومی داره که به حرف‌های شما اطمینان کنم؟ گذشته از اون شما نمی‌تونید منو مجبور کنید. خیلی‌ها منتظر برگشتن من هستن. مطمئناً

اگه متوجه دیر کردن من بشن...

مرد ناخودآگاه لبخند تمسخرآمیزی زد و حرف دختر جوان را قطع نمود و گفت:

— به هر حال تا کسی متوجه غیبت شما بشه دیگه خیلی گذشته! پس می بینید که هم ناچارید به من اطمینان کنید و هم مجبورید که همراهی با ما رو بپذیرید و گرنه...

ترانه با صدایی فریاد گونه گفت:

— و گرنه چی لعنتی؟ چطور می خوام منو مجبور کنی؟

مرد به آدم‌هایی که چند قدم عقب‌تر از آن‌ها ایستاده بودند و گویا منتظر دستور بودند؛ اشاره‌ای کرد و با لحنی متفاوت گفت:

— اگه یکم درست فکر کنید می بینید که بردن شما برای ما زحمت زیادی نداره! علاوه براون که من تصور نمی‌کنم حتی اگر قهرمان ورزشی هم باشید باز بتونید از عهده‌ی چند تا مردی که طبیعتاً زورمندترند بریابید! پس عاقل باشید و بدون دردسر راه بیفتید.

خطر جدی‌تر از آن چه بود که ترانه حس می‌کرد. با تنفر نگاهی به مرد و اطرافیانش انداخت. حق با او بود. اندام ضعیف و نحیف دختر حتی تاب مقابله با یکی از آن‌ها را هم نداشت. آن قدر مستأصل و درمانده شده بود که نمی‌توانست به راه نجاتی بیندیشد.

در همین لحظه با یک اشاره‌ی کوتاه مرد دو نفر از همراهانش با قدم‌هایی بلند و سریع خود را به دختر رساندند و در دو سوی او قرار گرفتند. یکی از آن دو با خشونت بر بازوی ترانه چنگ انداخت...

ترانه برای تلاشی هرچند کوتاه و ناامیدانه به خود مسلط شد و در یک حرکت سریع پای خود را از زمین بلند کرد و با تمام قدرت به زیر شکم

مرد کوبید.

مرد از شدت درد ضربه با صدای ناله‌ی عجیبی به زمین خم شد و ترانه از فشار قوی دست او روی بازویش آزاد شد و قبل از آن که دیگری به خود بیاید همچون خرگوش تیزیابی گریخت. صدای فریاد و خشم مرد رئیس به هوا برخاست:

— خاک بر سر بی‌مصرفت که عرضه نگه داشتن یه دختر رو هم نداری! بجمبید... نمی‌خوام حتی دو دقیقه هم طول بکشه فقط اون نباید هیچ آسیبی ببینه.

از دو مردی که به سمتش هجوم برداشته بودند یکی نزدیک‌تر شد و ترانه که گویی در سخت‌ترین مسابقه‌ی عمر خود به دام افتاده، پای خود را بلند کرد و با تمام قدرت به فک مرد ضربه زد و صدای خرناس او از درد به هوا بلند شد.

مردی که ظاهراً رئیس یا مسئول بود با نگرانی به خورشید در حال غروب نگاهی انداخت و سپس دوباره با خشم فریاد زد:

— پس شماها چه مرگتون شده؟ دیگه تمومش کنین! باید راه بیفتیم. ترانه که با شنیدن حرف مرد یک لحظه ترس به او غلبه کرد و تمرکز خود را از دست داد؛ با حمله‌ی سریع دیگری غافلگیر شد و قبل از اینکه بتواند عکس‌العملی نشان دهد مشت محکمی به شکمش خورد و صدای ناله‌ای جانسوز از نهادش برآمد و روی زمین نیم‌خیز و بی‌حرکت ماند. مرد کنایه‌وار زمزمه کرد:

— بالاخره دیواره‌های ظریف قهرمان بلوری شکست!

ترانه در حالی که از درد عمیقی که در تک تک سلول‌های بدنش پیچیده بود و شیرهی جاننش را می‌مکید رنگ به چهره نداشت؛ با شنیدن

تمسخر و کنایه‌ی زشت مرد سربلند کرد و با نفرت تمام فریاد زد:
 _ نامرد لعنتی باید شرمت بشه که از یه دختر پیروز شدی اونم
 این طوری وحشیانه!

دست مرد در هوا چرخید و با خشم و شدت به گونه‌ی دختر کوبید. بار
 دیگر صدای ناله‌ی پر درد ترانه به هوا بلند شد و این بار بیهوش و بی دفاع
 بر زمین ناهموار باغ افتاد و جوی باریکی از خون از زیر شال سفید رنگش
 روی صورت معصوم و زخمی‌اش روانه شد...

دقایقی بعد جسم نیمه جان دختر را روی دست بلند کردند و طولی
 نکشید که اتومبیل‌ها در بهت و تاریکی غروب باغ را در سکوت و وحشت
 خود ترک نمودند.

هنوز چیزی از آغاز شب نگذشته بود و اتومبیل بیگانه به سرعت در
 حرکت بود و جاده‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت. ترانه
 نیمه جان و زخمی روی صندلی عقب اتومبیل معصومانه خفته بود و
 هرازگاهی صدای ناله‌ای ضعیف و پر درد سکوت یکنواخت مسیر را
 درهم می‌شکست.

زخم عمیق پیشانی‌اش را با پارچه‌ی سفیدی محکم بسته بودند تا
 جلوی خونریزی بیشتر را بگیرد. هنوز از درد سنگینی که در اثر ضربه‌ی
 مشت به شکمش بیداد می‌کرد آرام نگرفته بود. آنچنان که گاهی از شدت
 درد صدای ناله‌ی ضعیفش به فریادی کوتاه مبدل می‌گشت.

مرد که سرپرست و رئیس گروه به نظر می‌رسید و او را به نام «داریوش

خان» صدا می‌کردند روی صندلی جلو نشسته و نگاه نگران خود را
 به چهره‌ی پر درد و خون‌آلود دختر دوخته بود. ساعتی قبل در برابر نظر
 یکی از مردها که گفت بهتر است دختر را برای مداوا به یک بیمارستان
 ببرند مخالفت کرده بود. هرچه هم بر شدت ناله و درد دختر افزوده
 می‌شد باز بر تصمیم خود قاطع و مطمئن بود. با خود فکر می‌کرد تاب
 تحمل و مقاومت دختر جوان بیشتر از این است که نیاز به دکتر و دارو پیدا
 کند.

این را هنگام درگیری از مقاومت‌های جسورانه‌ی او فهمیده بود و
 گذشته از این هیچ ریسکی را برگذاشتن ردپایی از خود به صلاح نمی‌دید.
 آن‌ها باید آرام و بی دردسر از شهر خارج می‌شدند و طلوع صبح فردا
 را در دیاری ناآشنا و غریب به میهمان خفته نشان می‌دادند.

تنها نگرانی و ناراحتی که هنوز خشم را از چهره‌ی خشک و خشن او
 نزدوده بود، زخمی شدن دختر بود. از تصور توییح و تندی‌هایی که
 به خاطر آسیب دیدن او انتظارش را می‌کشید عصبی تر می‌شد. قول داده
 بود دخترک را صحیح و سالم و بدون توسل به زور و شاید فقط با کمی
 ترس و تهدید با خود بیاورد و حالا ترانه همچنان بیهوش روی صندلی
 افتاده بود.

در همین هنگام صدای ناله‌ی دردناک دختر در فضای کوچک اتومبیل
 پیچید و او را از فکر و خیال خود بیرون کشید. با عصبانیت به طرف مرد
 راننده چرخید و با تحکم گفت:

_ تا جایی که می‌تونی سریع‌تر رانندگی کن! باید هرچه زودتر
 برگردیم.

و بعد غرغرنان زیر لب زمزمه کرد:

— آگه اون احمق زبون نفهم از زور بازوش مست نمی‌کرد و اینو به این حال و روز نمی‌نداخت، الان این قدر دردسر نداشتم. خیال کرده به کیسه‌ی بوکس مشت می‌زنه مردک بی‌مغز...!

مرد راننده پی اجرای دستور رئیس پا روی گاز فشرد و با شتاب و تندی بیشتر در جاده‌های خلوت و پیچ درپیچ راه خود را به سمت شهر میزبان ادامه داد. شهری که ساده‌ترین نشانی‌اش آبی آرام دریا و سرسبزی و انبوهی جنگل‌های وسیعش بود!

ترانه ناخواسته به سمت جایی در حرکت بود که شاید روزها و شب‌هایی سخت‌تر و پر دردتر از این شب را در بطن خود پرورانده بود. لحظه‌هایی که جز وحشت غربت ارمغانی برای او در پی نداشت.

هنوز تا طلوع صبح راه زیادی مانده بود

دانیال کلافه و عصبی از برنگشتن ترانه باز هم با نگرانی نگاهی به ساعت انداخت. از هشت گذشته بود. دلواپسی عجیبی به‌جانش چنگ انداخته بود. سابقه نداشت او این قدر دیر از روستا برگردد. احتمال می‌داد که شاید وسیله‌ی مناسبی برای برگشتن پیدا نکرده.

ولی باز هم این فکر آرامش نمی‌کرد. گذشته از آن که از بعدازظهر آقای فاتحی یکی دو بار تماس گرفته بود و می‌خواست با دخترش صحبت کند تا خبر به‌تعویق افتادن آمدنشان را هم بگوید.

خانم و آقای نکویی هم که بی‌تابی و آشفتگی دانیال را دیدند کم‌کم نگران نیامدن دختر شدند. دیگر صبر و تأمل جایز نبود. دانیال به‌پدر و

مادر سفارش کرد که اگر بار دیگر آقای فاتحی تماس گرفت به‌او بگویند که بچه‌ها برای گردش با هم بیرون رفته‌اند و تا ساعتی برنمی‌گردند و سپس در حالی که هوا کاملاً تاریک شده بود با عجله سوار بر اتومبیل خود شتابان به سمت روستا حرکت کرد.

صدای فریاد وحشت زده‌ی مرد جوان به هوا برخاست:

— چی؟! نه خدای من، این ممکن نیست! یعنی می‌خوای بگی که شما هم ترانه رو ندیدی؟ بیشتر فکر کن سید رحیم وقتی داشت می‌رفت توی باغ چیزی به شما نگفت؟ حرفی نزد؟ نگفت که ممکنه از سر راه جای دیگه‌ای بره؟

پیرمرد که خودش هم از عصر تا غروب مدام در نگرانی و بی‌خبری به سر برده بود و با حرف‌های دانیال که او هم از ترانه خبری نداشت بیشتر آشفته و نگران شده بود، با صدایی خسته و لرزان پاسخ داد:

— به‌الله حرفی نزد. قرار نبود جای دیگه‌ای بره. خواستم همراهش برم مراعات پیری و خستگی‌مو کرد و گفت که زود برمی‌گرده. آخه هیچ‌وقت نمی‌داشت بی‌خداحافظی بره. نمی‌دونم چی پیش آمد کرده؟ خیلی چشم انتظارش شدم اما نیومد. منم گفتم حتماً نخواسته مزاحم استراحت من بشه و راهی شهر شده.

دانیال بی‌صبرانه پرسید:

— باغ چی سید رحیم؟ توی باغ رو گشتی؟

— وجب به‌وجب همه جا رو دیدم. عجیبه به‌خدا! مثال یه قطره آبه که فرو شده تو زمین!

دانیال با چند قدم بلند طول کوتاه کلبه‌ی محقر و کوچک سید را چند بار رفت و برگشت. فکرش به‌هیچ جا نمی‌رسید. آن موقع شب در آن

تاریکی محض باغستان‌ها نمی‌دانست باید چه کار کند. دوباره پرسید:
 - از مردم ده چی؟ کسی اونو ندیده؟ از اهالی سؤال نکردی سید؟
 - آخه کدوم اهالی پسر؟! خودت می‌دونی که کلبه‌ی من بالاتر و
 دورتر از بقیه‌ی خونه‌های دهه. این طرفا در روز یکی دو نفر هم پیدا
 نمی‌شه. مگه وقتی که باغاشون آبیاری بخواد.
 در همین هنگام چشمش به فانوس کوچکی افتاد که کنار صندوقچه‌ی
 سید بود. آن را برداشت و بلافاصله روشن کرد.
 - کجا پسر؟ این موقع شب با این فانوس کهنه و بی‌رمق که نمی‌تونی
 جایی رو بگردی.
 مرد جوان با عصبانیت گفت:

- می‌گی چی کار کنم سید؟ همین‌طور بشینم و دست روی دست
 بذارم و منتظر بشم تا خودش پیدا بشه. اون دختر دست من امانت بود
 سید؛ می‌فهمی؟ امانت! جواب پدر و مادرش با منه سید! حتی اگه مثل یه
 قطره آب تو زمین رفته باشه هم باید پیدا کنم...
 سپس کمی مکث کرد و ادامه داد:
 - می‌رم باغای اطراف رو بگردم. شاید اون‌جا اتفاقی براش افتاده که
 نتونسته خودش رو برسونه.

صدای ناامیدانه‌ی سید بار دیگر قلب دانیال را لرزاند:
 - نمی‌گم بی‌فایده است جوون، اما توی این یه سالی که من این دختر
 رو می‌شناسم تا امروز نشده پا تو باغ دیگران بذاره مگه وقتی که خودم
 باهاش بودم!
 کمر و پاهای مرد جوان به‌رفتن سست شد. بی‌اختیار به‌یاد حرف‌های
 دختر افتاد. «خیلی می‌ترسم دانیال. نمی‌دونم چرا اما خیلی احساس

تنهایی می‌کنم شاید خنده‌ات بگیره ولی حس می‌کنم گم شدم!»
 مرد جوان زمزمه کنان خطاب به خود گفت:
 - لعنت به تو که تنهاش گذاشتی.
 و سپس از کلبه خارج شد و خشم خود را با کوبیدن در به هم فرو
 نشانده.
 شب همچنان آرام و کند می‌گذشت و لحظه‌ها در بی‌خبری و
 بی‌حاصلی، جسم و روح جستجوکنندگان را به بازی می‌گرفت. قدم به قدم
 دهکده، باغستان‌ها و اطراف به‌نور چراغ‌ها و فانوس‌های اهالی ده روشن
 شده بود و هر گوشه‌ای طنین نام ترانه از زبان غریبه و آشنا به‌گوش
 می‌رسید.

دیگر چیزی به‌رسیدن صبح نمانده بود. مردها و جوان‌های روستا
 خسته و ناامید از جستجوی بی‌نتیجه کم‌کم آهنگ برگشتن نمودند به‌جز
 مرد جوان آشفته و پریشان حالی که خواب و آسایش از خانه‌ی چشمان
 نگرانش گریخته و هنوز از باور آنچه که اتفاق افتاده بود عاجز و ناتوان بود.
 گویی یک شبه ره صد ساله‌ی خستگی و پیری را طی کرده بود.
 بی‌شک با طلوع خورشید و خبردار شدن دوست و آشنا و به‌خصوص
 خانم و آقای فاتحی باید علمدار این حادثه‌ی تلخ می‌شد و جوابگوی
 هر سؤال و حدیث و حکایتی.

اما این‌ها آن چیزی نبود که دانیال را داغون و پریشان کرده بود. ترانه!
 چه به‌سر ترانه آمده بود؟ یعنی الان او کجا بود؟ شب را کجای این آسمان
 تاریک به‌صبح می‌رساند؟ و و...
 با تمام وجود از انبوه تصورات و حدسیات وحشتناک خود بیزار بود.
 مدام در دل آرزو می‌کرد ای کاش با دمیدن صبح چشم باز کند و ترانه را

دوباره کنار خود ببیند.

و چه آرزوی بزرگی! که نه صبح فردا و نه هیچ صبح و شام دیگری ترانه را به او باز نگرداند.

هنوز آغاز روز بود و ساعتی از بالا آمدن خورشید نمی‌گذشت که اتومبیل‌ها مقابل درب ویلای بزرگی توقف کردند و پس از لحظاتی کوتاه که پیرمردی دوان دوان برای گشودن در ساختمان نمایان شد، هردو اتومبیل به داخل راه پیدا کردند و پس از طی مسافتی از بین درختان سر به فلک کشیده‌ی دو سوی سنگفرش جاده، روبه‌روی در اصلی و بزرگ ویلا توقف کردند.

ترانه همچنان بی‌رمق و بی‌صدا خفته و از آغاز فصل جدید زندگیش بی‌خبر بود!

داریوش خان جابه‌جایی دختر را به اطرافیان دستور داد و خود یک راست به داخل ویلا پا گذاشت تا گزارش مأموریت را به کسی که از شب قبل انتظار بازگشت و نتیجه‌ی کار او را می‌کشید، بدهد.

کسی که برای به‌دام انداختن و به‌ثمر رسیدن انتقام دیرینه‌اش تنها فرزند فاتحی بزرگ را همچون طعمه‌ای معصوم و بی‌گناه اینک در چنگ خود گرفته بود و با حرص و ولع تمام گذر خاطرات گذشته را که طی این سال‌های دراز به امید و اشتیاق یک چنین روزی صبور مانده بود، مرور می‌کرد! کسی که تنها نقطه‌ی آغاز این حادثه‌ی تلخ بود...

دقایقی نگذشته بود که فریاد خشمگین و سرزنش‌کننده‌ی مرد در

فضای وسیع اتاق پیچید:

— گفته بودم که نباید آسیبی بهش برسونید. چطور انتظار داری قبول کنم که تو عرضه‌ی یه همچین کار ساده‌ای رو نداشتی که بتونی بدون دردسر و خشونت جدی دختره رو بیاری؟!!

داریوش خان با اینکه می‌دانست توضیح و توجیه قابل قبولی نخواهد داشت گفت:

— باور کنید کار ساده‌ای نبود. خیلی جدی شروع کرد به مقاومت کردن. آرام کردنش کار سختی بود.

در همین هنگام صدای خنده‌ی عصبی مرد به‌هوا برخاست و داریوش که رشته‌ی کلامش بریده بود و سخن‌گفتن را بی‌فایده می‌دید دیگر سکوت کرد.

پس از کمی که مرد به‌خود مسلط شد رو به داریوش کرد و گفت:

— که این‌طور، پس تو از پس یه دختر برنیومدی. آفرین به‌تو! شاید بد نباشه یه چند دوره‌ای زیر نظر خودش تعلیم ببینی تا دیگه این‌طور با وجود چهار نفر مرد ورزیده از آوردن یه دختر جوون اظهار عجز نکنی! سپس با قدم‌هایی بلند در اتاق چرخ‌زد و این بار با لحن جدی‌تری ادامه داد:

— فقط امیدوارم مشکل مهمی پیش نیومده باشه و به‌زودی به‌هوش بیاد. فکر می‌کنم دیگه باید فهمیده باشی تا چه حد منو با این سهل‌انگاری و بی‌توجهیت نگران و عصبی کردی. تو بیشتر از هرکسی به‌زندگی من نزدیکی داریوش! دلم می‌خواد وقتی کاری رو به‌عهده‌ات می‌ذارم از موفقیت و مدیریتت هم مطمئن باشم. بیشتر از این حواست رو جمع کن. دیگه هیچ اشتباهی رو نمی‌پذیرم. از امروز به‌بعد در غیاب من تو مسئولی.

چشم ازش برنदार. نمی خوام تو این کاری که خودمو برای انجامش سالها از هیچی به سختی بالا کشیدم به همین سادگی زمین بخورم.

داریوش به آرامی گفت:

– مطمئن باشید دیگه هیچ اشتباهی پیش نمیاد. اینو بهتون قول می دم آقا!

مرد با صدایی که بیشتر به زمزمه می مانست و بی حوصلگی به وضوح از آن پیدا بود گفت:

– امیدوارم همین طور باشه که می گی. بسیار خوب، من تا نیم ساعت دیگه می رم شرکت. کنترل همه چی به عهده ی خودت. در ضمن اگه دخترک به هوش اومد بلافاصله به من خبر بده. تا جایی هم که لازمه بهش برسین و هیچ کم و کسری براش نذارین.

داریوش در تأیید حرف مرد به تکان کوتاه سر بسنده کرد و سپس از اتاق بیرون رفت. مرد با قدم هایی کوتاه به سمت آینه رفت و تا دقیقی خیره برجا ماند...

در همین هنگام تصویری ناخودآگاه از پسرکی گریان و خاک آلوده جلوی دیدگانش جان گرفت که با سر و مویی درهم و ژولیده و چشمانی اشک آلود که رد قطره های اشک روی گونه هایش به جا مانده بود فریاد کنان "مادر" را صدا می زد!

پس از لحظه ای به سرعت و با خشمی غریب از جلو آینه کنار کشید و روبه روی پنجره ایستاد. باد خنک و دلپذیر بهاری صورت گر گرفته اش را کمی آرام تر کرد. در حالی که در چشمان نافذ و خون گرفته اش خشم و نفرت بیداد می کرد. با خود فکر کرد: «از امروز به بعد از درد و عذاب دیرینه ام کاسته می شه، دیگه زمانی رسیده تا با قدرت خودم درد از دست

دادن رو به تنها مسبب رنج ها و آوارگی هام بفهمونم. کسی که سخت ترین سرنوشت رو بی رحمانه برای من رقم زده بود!»

ترانه همچنان غافل از آغاز روز جدید و زندگی جدید در بستر بیماری غنوده بود در حالی که هرگز نمی توانست باور کند تمام مدتی که او سرد و خاموش خوابیده بود چه کابوس تلخ و رنج آوری در بیداری انتظارش را می کشید...

جستجو در باغ های اطراف و حتی گوشه کنار روستا یک هفته ای ادامه داشت اما بالاخره خبر ناپدید شدن تنها فرزند فاتحی بزرگ به سرعت همه جا پیچید و در اندک زمانی جستجوی بی نتیجه برای یافتن دختر، دهان به دهان از دوست و آشنا و غریبه نقل می شد و برحیرت و تعجب همگان می افزود.

دو، سه روز بعد خانم و آقای فاتحی پریشان و وحشت زده بلافاصله با اولین پرواز برگشتند تا به چشم خود باطل بودن شایعات را ببینند. ولی افسوس که غیبت واضح و آشکار ترانه صحنه بر تمام شایعات گذاشت و در بهت و ناباوری جای خالی دختر را احساس کردند.

آقای فاتحی بی درنگ از همه ی قدرت و ثروت و نفوذ خود برای یافتن تنها دخترش بهره گرفت، در حالی که در برابر بی تابی و شیون همسرش فکری جز این به ذهن آشفته اش خطور نمی کرد که چه سفر شومی! چه سفر شومی!

آفتاب خود را به بلندی بام آسمان کشانده بود که آرام آرام چشمان بسته‌ی دختر از هم گشوده شد. با تعجب به اطراف خود نگاهی انداخت. اتاقی بود بزرگ و مرتب که تزئین با سلیقه‌ی آن‌فورا به چشم می‌آمد. پرده‌های بسیار گران‌قیمت با دوختی شیک، هم‌رنگ فرش و مبلمان اتاق که واقعا آرام بخش بود. به علاوه‌ی کتابخانه‌ی مختصر و کوچکی که در ضلع جنوبی اتاق قرار داشت و میز تحریر و کمده‌ی که به زیبایی در گوشه‌ی دیگری از اتاق به چشم می‌خورد.

در همین هنگام اتفاقی را که در باغ سید رحیم برایش افتاده بود به خاطر آورد. ناباورانه نیم نگاهی دیگر به اتاق انداخت. از درک آن چه اتفاق افتاده، عاجز بود.

همان‌طور که نگاه ناباورانه‌اش به اطراف می‌چرخید روی ساعتی که به دیوار نصب شده بود خیره ماند. عقربه‌های ساعت عدد سه را نشان می‌دادند، اما بعد از ظهر چه روزی؟! این اتاق غریبه کجا می‌توانست باشد؟ و او آن‌جا چه می‌کرد؟

سعی کرد تا از جا بلند شود اما هنوز تمام تنش از فشار ضربه‌های سنگین شب قبل خسته و ناتوان بود. دست خود را به لبه‌ی تخت چنگ زد و به سختی برجا نشست و پس از کمی بلند شد و ایستاد. سپس با قدم‌هایی کند و آهسته به طرف پنجره‌ای رفت که در کنار تخت قرار داشت. نسیم ملایمی صورتش را نوازش کرد. پنجره رو به باغ وسیع و با صفایی باز می‌شد که ردیفی از درختان بید و سرو در دو سوی جاده‌ی سنگفرش شده‌ی باغ قد کشیده بودند و به فاصله‌ی دورتری بوته‌های بزرگ گل سرخ همچون تکه یاقوت سرخی بین آن همه سبزی و درخت نمایان بود.

ترانه به وضوح فهمیده بود که از شهر و خانه‌ی خود فرسنگ‌ها فاصله دارد. این را از بوی مرطوب و نمناک فضا و عطر سبزه که در هوا پیچیده بود فهمید. حتی آسمان هم حالت دیگری داشت! ابرهای سفید پهنه‌ی آبی آن را اشغال کرده بودند و آدم را به یاد عصر یک روز بارانی می‌انداخت.

با اینکه نسیم خنکی می‌وزید به سختی نفس می‌کشید. درد سنگین و عجیبی در گلویش خانه کرده بود که راه نفس کشیدن را تنگ می‌کرد. دیگر چیزی از آن زیبایی خیره‌کننده‌ی باغ نمی‌دید. پرده‌ای از اشک دنیای نگاهش را آن‌قدر چراغانی و لرزان کرده بود که گمان می‌رفت هرآن‌با فرود قطره‌ای همان تصویر مبهم و لرزان هم درهم بشکند!

ساعتی گذشته بود و هوا کم‌کم رو به تاریکی گذاشته و چهره‌ی سبز باغ در هاله‌ای از سیاهی و سایه‌های مبهم فرو می‌رفت. دختر جوان با درد عمیقی که هنوز در تن خسته‌اش موج می‌زد، همچنان روبه‌روی پنجره ایستاده بود و به سرنوشت و تقدیر مبهمی که در انتظارش بود می‌اندیشید. هیچ چیز نمی‌توانست او را آرام کند. آرزوی برگشتن و دیدن پدر و مادر لحظه‌ای هم او را رها نمی‌کرد. با خود می‌اندیشید که آیا دانیال با غیبت ناگهانی او چه کرده و امیدوار بود که این انتظار کشنده‌اش حتی به شب یا صبح فردا هم نکشد و دانیال به زودی به کمک او بیاید.

به یاد حرف‌هایی افتاد که دیروز قبل از اینکه از دانیال جدا شود به او گفته بود، «احساس می‌کنم گم شدم دانیال، خیلی می‌ترسم» و بعد تأکید و سفارش دانیال که حس غریبی را در وجود او برانگیخته بود، «ترانه... زود برگرد!»

حالا می‌فهمید سخت‌تر و دشوارتر از آن چه که حس می‌کرده در

انتظار اوست. در همین فکرها بود که ناگهان چند ضربه به در نواخته شد و پس از کمی در باز شد و زن میانسال و خوشرویی در حالی که چهره‌ی مهربان و گرمی داشت و سینی غذا در دستش بود وارد اتاق شد. ترانه ابتدا از جا تکانی نخورد و همچون غریب بی‌پناهی که از هرسایه‌ای بترسد به او خیره شد.

زن جلوتر آمد و همچنان که لبخند گرم و دوستانه‌ای بر لب داشت با لحنی محلی رو به ترانه گفت:

– بالاخره بیدار شدی خانم جان! دیگه کم‌کم داشتی نگرانمون می‌کردی.

ترانه که با دیدن برخورد عادی زن کمی به خود مسلط شده بود بی‌هیچ مقدمه‌ای پرسید:

– این جا کجاست؟ من کجا هستم؟

زن سینی را روی میز گذاشت و در حالی که ظرف غذا را روی میز می‌چید بی‌آنکه پاسخ سؤال دختر را داده باشد گفت:

– حتماً باید گرسنه باشی! بهتره که قبل از هرچیز غذایی بخوری.

این بار ترانه با صدایی خشمگین و بلندتر تکرار کرد:

– پرسیدم این جا کجاست؟ برای چی منو آوردن این جا؟

زن که ظاهراً از همه چیز بی‌خبر بود با همان لحن آرام گفت:

– یکم صبور باش دختر جان! این همه خشم و بی‌تابی کمکی که بهت نمی‌کنه هیچ، باعث می‌شه تا سخت‌تر از اینم بگذره. تو الان خسته و

زخمی هستی. از دیشب که بی‌هوش بودی چند بار دکتر او‌مده بالای سرت. بذار یه کم حالت بهتر شه آقا حتماً خودتون میان دیدنت.

سپس بی‌آنکه مجال صحبتی به دختر بدهد به طرف در رفت و قبل از

آن که خارج شود به سمت ترانه برگشت و با لحنی مهربان ادامه داد:

– حتماً الان حسابی ضعف داری تا غذات سرد نشده بخور خانم جان.

و سپس از اتاق بیرون رفت.

ترانه یک لحظه از جا کنده شد و به سرعت به طرف در رفت، اما هرچه دستگیره‌ی در را پایین کشید در باز نشد. تصور قفل بودن در و زندانی شدن او در آن اتاق ترس و وحشتی عمیق به دلش انداخت. در حالی که دست‌هایش از خشم و ترس می‌لرزید چند بار محکم با مشت به در کوبید اما هنوز آن قدر بدنش درد می‌کرد که نتوانست و همان جا روی زمین زانو زد.

بی‌اختیار خشم و عصبانیتش به گریه‌ای پرسوز و بی‌صدا تبدیل شد و عاجزانه به حال تنهایی و بی‌پناهی عمیق خود گریست.

از پنجره‌ی اتاق به بیرون خیره شده بود. چراغ‌های روشن باغ محیط اطراف را تا اندازه‌ای از آن تاریکی شبانه بیرون آورده بود. نسیم مطبوع و خنکی که گاهی می‌وزید همچون نوازشی دوستانه بر صورت خسته‌ی مرد جوان می‌نشست. از وقتی به خاطر داشت همیشه در این شب خاص بهاری غم و بغض یک دنیا بردلش سنگینی می‌کرد. غمی که انگار هیچ‌گاه نمی‌خواست پنجه‌ی قوی و تیز خود را از روی قلب آزرده و درد کشیده‌ی او بردارد.

در همین هنگام با صدای چرخیدن پاشنه‌ی در از فکر و خیالات خود بیرون آمد و نگاهش به سوی صدا چرخید.

– مادر جان تویی. ببخش که متوجه نشدم.

و سپس به نشانه‌ی احترام از روی صندلی نیم‌خیز شد. پیرزن که

گیسوان خاکستری و سفیدش از زیر چارقد کرم رنگ گلدارش به زیبایی روی پیشانی اش ریخته بود و چهره‌ای مهربان و گرم داشت و اندام تقریباً نحیفش اندکی خموده شده بود؛ با قدم‌هایی آهسته و لبخندی گرم داخل شد و گفت:

— نه پسرم راحت باش. اون قدر تو خودت غرق شده بودی که صدای درو هم نشنیدی. مزاحم خلوتت شدم.

«پرهام» لبخندی زد و گفت:

— مزاحم؟! تو رو که می بینم روحم تازه می شه خاتون. سال هاست که عادت کردم خستگی‌ها و دردهام رو تو چشمای مهربونت خالی کنم. اگه تو این شبا کنارم نباشی دووم نمی‌بارم خاتون!

«رزخاتون» که چین و چروک‌های صورتش خبر عبور از مرز هفتاد می‌داد، با قدم‌هایی آهسته و آرام جلو آمد و روی مبلی که کنار صندلی مرد بود نشست و با مهربانی گفت:

— شب قشنگیه این طور نیست؟!

— می دونم چی می‌خوای بگی مادر! درست مثل هر سال.

پیرزن خنده‌ای کرد و گفت:

— هیچ وقت نتونستم توی چنین شبی غافلگیرت کنم! چون تو همیشه یه قدم جلوتر از منی. به هر حال بازم مثل هر سال تولدت رو تبریک می‌گم پسرم. دعای خیر من همیشه بدرقه‌ی راهته. امیدوارم تا وقتی زنده‌ام شاهد موفقیت و خوشبختیت باشم.

پرهام از یادآوری خاتون لبخندی زد و گفت:

— می‌دونی این چندمین سالروز تولدیه که کنار همیم؟

پیرزن آهی کشید و گفت:

— با امشب درست می‌شه بیست و هشتمین سال!

— درسته بیست و هشت سال پیش یه همچین شبی تو یه پسر بچه‌ی آواره و بی‌کس رو پناه دادی. خدای من، چه روزای سختی بود... این درد و وحشت سال‌های گذشته‌ست که هیچ وقت نمی‌ذاره این شب فراموشم بشه. اگه سر راهم نبود، اگه پناهم نمی‌دادی، چی به سر من می‌اومد؟! یه پسر ده ساله‌ی مریض! خاتون امشب یه بار دیگه اون قصه‌ی قدیمی رو برام تعریف کن. انگار تموم سال رو به شوق شنیدن دوباره‌ی اون قصه سر می‌کنم... بگو خاتون که امسال خسته‌تر از هر وقت دیگه‌ام.

رزخاتون دست‌های پیر و چروکیده‌اش را به سمت پرهام دراز کرد و دستان قوی و جوان او را گرفت و با صدایی که حکایت از تشویش و دل‌نگرانی آینده داشت به آرامی گفت:

— امشب برای هر دو مون شب مهمیه. پسر بچه‌ی ده ساله‌ی گریون من دیگه یه جوون رعنا‌ی سی و هشت ساله شده، که باعث افتخار و آرامش روزای پیری منه! حق با توهه. توی تموم این سال‌ها قصه‌ی اون شب بهاری رو برای هم‌دیگه تعریف می‌کردیم و به آینده‌ای فکر می‌کردیم که پیش رو بود و هر بار که سالی می‌گذشت و تو بزرگ‌تر می‌شدی از گفتن و شنیدن اون قصه‌ی تکراری بیشتر لذت می‌بردم. چون روز به روز شاهد موفقیت‌های کوچیک و بزرگت بودم و آینده‌ی روشنت رو به وضوح می‌دیدم.

پیرزن نفس با صدایی کشید و ادامه داد:

— حالا به اون چه که آرزو داشتم رسیدم. تو دیگه یه مرد مستقل و محکمی شدی که اگه امشب سر به‌بالین بذارم و خورشید صبح فردا رو هم نبینم، خیال دل و روحم از فکر تو آزاده اما امشب...